

۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکی از موژیک‌ها
بگوش «آکسیوتکا» رسید که از او میپرسید :

— خانم خوابیده یا بیدار است ؟

دخترک چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخ
را دید که هیکلش بنظر او از خانه بزرگتر می نمود. فریادی
کشید و پشت بسوی او کرد و چنان سرعت بنسای دویدن
گذاشت که باد بگردش نمی رسید .

بایک جهش خود را روی پلکان و بایک خیز دیگر
خود را باطاق کلفت هارسانید . در آنجا باهق هق شدیدی
خود را روی تخت انداخت .

عمه اش «دونیا شا» و همچنین کلفت دومی از ترس
خشکشان زده بود. هیچکدامشان بحال طبیعی نیامده بودند

که صدای قدمهای سنگینی که بتانی برداشته میشد ، در
دهلیز منزل ، نزدیک در اطاق طنین انداخت .

«دو تلوف» بود . بی آنکه به ترس و وحشت زنها اعتنا

کند ، با چشمانش ، بدنبال تصاویر حضرت مریم گشت .

چون تصویر کوچکی که در گوشهٔ چپ اطاق آویخته بود ،

بچشمش نخورد ، در مقابل گنجهٔ محتوی فنجانهای چینی ،

با دست علامت صلیب کشید و کلاهش را روی دستگیرهٔ پنجره

گذاشت . سپس دستش را جلو برد و داخل پوستین فرو کرد

گوئی میخواست زیر بغلش را بخاراند و بسته ای که در

پنج نقطه با علامت لنگر ساعت ، لاک و مهر شده بود ، بیرون

کشید .

عمهٔ «دونیا شا» هر دو دست بر سینه نهاد و بزحمت

توانست بگوید :

— چقدر مرا ترسانیدی !... يك کلمه نمیتوانم حرف

بزنم ... اکنون خیال میکردم که پایان عمرم نزدیک

شده است ...

کلفت دومی در حالی که پناهگاه خود را که دامن

پرچینش بود ، ترك می کرد ، گفت :

- آیا آدم با این وضع داخل اطاق می شود ؟

«دو نیاشا» در حالی که از پشت در خارج میشد ، گفت :

- حساب کن که با این طریق ، خانم ارباب را نیز

ترسانیدی . چرا بدون آنکه خبر بدهی سرت را زیر میاندازی

و داخل اطاق می شوی ؟ الحق که يك موژيك واقعی هستی !

«دوتلوف» بی آنکه عذر خواهی کند دوباره گفت

که باید خانم ارباب را ملاقات کند .

«دو نیاشا» جواب داد :

- خانم حالش خوش نیست .

در همین لحظه « آکسیوتکا » آنچنان خنده ای

نابهنگام سرداد ، که مجبور شد دوباره سرش را در بالش

فرو کند .

قریب یکساعت با وجود تهدیدات «دو نیاشا» و عمه اش ،

باز بهمان حال بود و نمیتوانست بدون آنکه از قهقهه خود

جلو گیری کند ، سر از بالش بردارد . گوئی چیزی درون

سینه و گونه های سرخ رنگش گسیخته میشد .

رعب و وحشتی که همه مردم را فرا گرفته بود ،
در نظر او مضحك مینمود ؛ سپس دوباره صورتش را پنهان
میکرد و چون تشنجی شدید او را فرا گرفته بود ، پاهایش
را پیچ و تاب میداد و تمام بدنش تکان میخورد .

«دوتلوف» ایستاد و او را با دقت و ارسی کرد مثل اینکه
میخواست تحقیق کند که در درون دختر ك چه میگذرد ؛ ولی
بی آنکه چیزی دستگیرش شود ، روی از او برگردانید ،
و نطقش را از سر گرفت :

— من برای کار بسیار مهمی آمده‌ام . فقط بگوئید یکی
از موژیکها پاکت پولی پیدا کرده است .

— چه پولی ؟

«دونیاشا» قبل از آنکه برود و پیغام موژیک را به خانم
ارباب برساند ، نشانی روی پاکت را خواند و از «دوتلوف»
پرسید که کجا و چگونه پولی را که «ایلیچ پولیکی»
میبایستی برای خانم ارباب بیاورد ، پیدا کرده است .

پس از شنیدن جزئیات واقعه و بیرون کردن دختر ك
از دالان ، که صدای قهقهه‌اش قطع نمیشد ، نزد خانم رفت .

ولی « دوتلوف » با بهت و حیرت زیادی، اطلاع یافت که خانم حاضر به پذیرفتن او نشده و حتی علنش را هم نگفته است. خانم در جواب گفته بود:

– من هیچ نمیدانم و نمیخواهم بدانم. چه موژیکی؟
چه پولی؟ کدام موژیک؟ کدام پول؟ من نه میل دارم و نه میتوانم کسی را ملاقات کنم. بگوئید مرا راحت بگذارند!
« دوتلوف » در حالیکه پاکت را بین انگشتانش زیر و رو میکرد، بصدای بلند گفت:

– پس من چه بکنم؟ پول بسیار کلانی است...
و از دونیاشا پرسید:

– روی این پاکت چه نوشته شده؟
« دونیاشا » عبارت روی پاکت را برای او خواند.
« دوتلوف » همانطور در اندیشه بود: ممکن است این مبلغ به خانم ارباب تعلق نداشته باشد و نشانی روی پاکت را بد خوانده‌اند. ولی « دونیاشا » دوباره آنرا تکرار کرد.

« دوتلوف » آهی کشید و پاکت را در سینه نهاد.

وقتی آماده خروج شد، گفت:

– باید این پاکت را تسلیم پلیس کرد.

«دونیاشا» که با نگاه خیره، پنهان شدن پاکت

را در سینه موژیک تعقیب میکرد، گفت:

– صبر کن، من دوباره مأموریتم را از سر میگیرم؛

این پاکت را بمن بده.

«دوتلوف» دوباره پاکت را بیرون آورد ولی

بی آنکه آنرا فوراً بدست «دونیاشا» بدهد، گفت:

– بخانم بگو، «دوتلوف سمن» این پاکت را در

جاده پیدا کرده است.

– بسیار خوب، پس آنرا بمن بده!

– ابتدا خیال میکردم نامه ساده و بی اهمیتی است.

ولی یکنفر سرباز بمن گفت که ارزش آن بسیار زیاد

است....

– بله، بله، پس زودباش آنرا بمن بده!

و موژیک بدون توجه بگفته «دونیاشا» و بی آنکه

پاکت گرانبها را از دست دهد سخن خود را ادامه داد:

... و من جرئت نمی‌کردم قبل از ملاقات خانم.

بخانه بروم. خوب این حرفها را بخانم حالی کنید.

«دونیاشا» پاکت را از دست او قاپید و نزد خانم

باز گشت. خانم با لحن ملامت باری گفت:

— آه! دونیاشا! ترا بخدا دیگر از موضوع این

پول با من حرف نزن! ... وقتی بیاد می‌آورم که این

کودک بیچاره ...

— خانم، موژیک نمیداند شما چه تصمیمی در باره

این پول دارید و این پول را بکه می‌خواهید بدهید.

خانم ارباب پاکت را باز کرد و از دیدن اسکناسها

از جا پرید. سپس مدتی اندیشناک بود و گفت:

— این پول چیز وحشتناکی است! ... چه جنایتها

و پلیدیها ببار آورده! ...

«دونیاشا» پرسید:

— خانم، «دوتلوف» اینجاست. دستور می‌فرمائید

برود یا می‌خواهید او را ببینید؟ ... آیا پول کم و کسری

ندارد؟

خانم ارباب در حالیکه دست « دونیاشا » را
میگرفت ، گفت :

- من این پول را نمیخواهم ، این پول نفرین شد
است . دیدی چه مصائبی بیار آورد ؟ باو بگو آنرا برای
خود بردارد و مال خودش باشد !

و در مقابل نگاههای تعجب آمیز کلفت تکرار کرد:
- بله ، بله ، تمام این پول را بر دارد و هر چه
میخواهد با آن بکند .

« دونیاشا » در حالیکه مانند کودکی لبخند میزد ،
خاطر نشان کرد :

- ۱۵۰۰ روبل است !

خانم با بیحوصلگی گفت :

- گفتم که تمام این مبلغ را برای خودش بردارد !
نقهمیدی چه گفتم ؟ این پول نفرین شده است و دیگر ،
دوباره از این پول با من حرف نزن . موژیکی که آنرا
یافته است برای خودش مصرف کند ، مال خودش باشد !
بسیار خوب برو ! برو ! راحتم بگذار !

«دو نیاشا» دوباره با طاق کلفت‌ها بر گشت و «دوتلوف»

از او پرسید :

— آیا مبلغ آن درست است ؟ کم و کسر نیست ؟

دختر جوان در حالیکه پاکت را بطرف او دراز

کرد، گفت :

— ولی خودت بشمار ، من مأمورم که این پاکت را

بخودت پس بدهم .

« دوتلوف » کلاهش را زیر بغل گذاشت و شروع

بشمارش پولها کرد .

— مگر باید آنرا شمرد ؟ دندان اسب پیشکشی را

که معاینه نمی کنند !

« دوتلوف » خیال کرد که خانم از باب بیسواد است

و شمارش نمیداند و از او خواسته است که پولها را برای

خانم بشمارد .

« دو نیاشا » با بیحوصلگی گفت :

— میتوانی آنرا در خانهات بشمری . این پول مال

تو است و خانم گفته است : « من نمیخواهم او را ببینم .

این پول را بده بهر کس ده آنرا آورده است . «
« دوتلوف » بی آنکه تغییری در وضع خود دهد .
چشم در چشم « دونیاشا » دوخت . عمه « دونیاشا » دست بر
هم زد و فریاد کشید :

– ای مادران مقدس ! ببینید خداوند چگونه درهای
سعادت را بروی او باز کرده است ! مادران مقدس !
کلفت دوم باور نکرد که گوشش درست شنیده باشد
و گفت :

– « آگافیا » چه میگوئید ؟ آیا شوخی میکنید ؟
– نه شوخی نمیکنم ، خانم مرا مأمور کرده است
که همه این پول را باین موژیک بدهم
سپس « دونیاشا » بی آنکه کوششی برای پنهان کردن
خشم خود بکار برد ، رو بطرف « دوتلوف » کرد و گفت :
– پول را بردار و برو ! نصیب یکی رنج و بدبختی
است و قسمت دیگری سعادت و نیکبختی !
عمه گفت :

– مسلماً ، ۱۵۰۰ روبل شوخی نیست !

« دونیاشا » تمسخر کنان افزود :

— وحتى قدری هم بیشتر ! امیدوارم لا اقل يك شمع
ده کوپکی نذر سن نیکلا بکنی ! ... خوب ، هنوز حالت
سرجا نیامده ؟ ... ایکاش این نعمت غیر مترقبه نصیب يك
آدم بدبخت و بینوائی شده بود نه این آدم که بدون این
پول هم بقدر کافی ثروت دارد !

عاقبت « دوتلوف » فهمید که موضوع شوخی در کار
نیست . شروع بجمع کردن اسکناسها نمود تا دوباره آنها را
در پاکت بگذارد ولی دستهایش میلرزید و مرتباً به دختران
جوان نگاه میکرد تا دوباره یقین حاصل کند که حقیقتاً
این پول مال اوست .

« دونیاشا » در حالیکه میخواست حس تنفر و تحقیر
خود هم نسبت به موژیک و هم نسبت به پول نشان دهد گفت :
— نگاهش کن ! هنوز نمیتواند بخود بیاید ! از خوشحالی
دیوانه شده ! صبر کن ، من الآن آنها را برایت جمع
خواهم کرد .

و میرفت که حرکت و ژست خود را با گفته اش

منطبق سازد لیکن « دوتلوف » مانع شد . چنگ زد و اسکناسها را در دستهایش مچاله کرد و آنها را یکجا در عمیقترین نقاط پوستینش فرو برد و کلاهش را برداشت . دختر جوان از او پرسید :

– آیا راضی هستی ؟

– اوه ! راستی نمیدانم چه بگویم . این واقعاً ...
جمله‌اش را تمام نکرد ؛ دستش را ول کرد تا بیفتد .
لبخندی زد . تقریباً گریست و از در خارج شد .
صدای زنگ کوچک از اطاق خانم ارباب بگوش رسید .
خانم از دختر پرسید :

– خوب . آیا پول را باو دادی ؟

– بله خانم .

– آیا راضی است ؟

– مثل دیوانه ها شده !

– آه ! دوباره او را صدا کن ، میخواهم از او بپرسم

چگونه آنرا یافتند است . برداو را اینجا بیاور من نمیتوانم
نزد او بروم .

«دونیاشا» دوید و موژیک را در دالان پیدا کرد .
وی بی آنکه کلاه بر سر نهاده باشد ، کیفش را بیرون
آورده و خم شده بود تا گره اش را باز کند و در طول اینمدت
اسکناسهارا به دندان گرفته بود. شاید بنظرش چنین میرسید
مادام که پولها را در کیفش نگذارد این پول باو تعلق نخواهد
داشت . وقتی دونیاشا او را صدا زد ، ترسی شدید ویرا فرا
گرفت :

- چه شده ؟ آیا خانم میخواهد پولها دوباره پس
بگیرد ؟ لااقل شما از من دفاع کنید . شما را بخدا ... قول
عیدهم که در ازاء آن مقداری عسل برایتان بیاورم .

- بسیار خوب ، عسل برایم بیاور .
در بازشد و موژیک نزد خانم راهنمایی شد. او باطناً
دطمئن نبود و با خود میاندیشید :

- آه ! پول را الساعة ازمن پس خواهد گرفت !
در حین عبور از اطاق برای اینکه سر و صدا راه
نیندازد ، پاهایش را بلند میکرد و آهسته بزمین میگذاشت
گوئی از میان علفهای بلند راه میرفت .

از جلوی آینه‌ای گذشت. در آینه چشمش به موژیکی افتاد که پاهایش را بلند میکرد؛ همچنین تصویر يك ارباب را دید که چشمانی ریز داشت. چیز سفید رنگی به چشمش خورد. ناگهان این «چیز سفید رنگ» شروع بحرف زدن کرد. خانم ارباب بود. «دوتلوف» هنوز چیزی دستگیرش نشده بود و نمیدانست در کجاست، همه چیز در نظر او بشکل یه جسم میشد.

— «دوتلوف» توئی؟

— بله خانم، منم!... من به پا کت دست نزده‌ام. همینطور که بود، هنوز هم هست... و بالکنت زبان میگفت:
— خدا شاهد است چندان راضی نیستم، زیرا اسبم را زیاد خسته کرده‌ام.

خانم ارباب بالبخندی که حاکی از نیکو کاری توأم با تحقیر بود باو گفت:

— تو بخت و اقبال و طالع بلندی داری؛ همه پول را برای خودت نگاهدار!

چشمان «دوتلوف» هر لحظه فراختر میشد.

خانم افزود :

خوشوقتم کہ تصادفاً نعمت غیر مترقبہای نصیبت
شده است . انشاء اللہ آنرا بمصرف خوبی برسانی ! بسیار خوب
آیا راضی هستی ؟

خانم عزیز ، چطور راضی نباشم ؟ چقدر خوشبختم !
مادرك عزیز و مہر بانم ! تمام اوقات عمرم برای شما بدرگاہ
خداوند دعا خواہم کرد .
بقدری خوشحالم کہ امیدوارم خداوند طول عمر بہ
خانم اعطا فرماید !

بگو بدانم ، چطور این پول را پیدا کردی ؟
چون من و امثال من ہمیشہ سعی داشتہ ایم کہ
وسیلہ خوشحالی خانم ارباب را فراهم کردہ و شرافتمندانہ
زندگی کنیم نہ اینکہ ...

« دونیاشا » بمیان حرف او دویدہ و بخانم ارباب گفت :
خانم ، ملاحظہ میفرمائید کہ کاملاً دست پاچہ شدہ و
حواسش پرت است .

... من برادرزادہای دارم کہ اورا بخدمت سر بازی

میبردم ، در مراجعت این پاکت را در جاده پیدا کردم .
بدون شك «پولیکی» آنرا گم کرده بود .

— بسیار خوب ، برو از اینجا! برو از اینجا! از رفتنت
احساس راحتی میکنم.

— مادر کوچولوی من! چقدر خوشحالم!
و موژیک دائماً این جمله را تکرار میکرد .
وی بخاطر آورد که از خانم تشکر نکرده و بدین ترتیب
وظیفه بزرگی از او فوت شده است . خانم ارباب و «دو نیا شاه»
لبخند میزدند . «دوتلوف» بزحمت زیاد با همان قدمهایی
که موقع آمدن مانند اینکه از میان علفهای بلند ، راه
میروند ، پاهایش را بلند میکرد . خیلی کوشید تا از دیدن
خودداری کند زیرا چنین بنظرش میرسید که او را نگاه
خواهند داشت تا پول را پس بگیرند .

۱۴

« دو تلو ف » یکباره خود را در خارج از خانه ، روی علف تازه یافت که بطرف درخت زیزفون کوچک کنار جاده می‌رود. کمر بندش را باز کرد تا کیفش را راحت بیرون بیاورد و پولها را در آن فشار داد. لبه‌هایش تکان می‌خورد بی آنکه هیچگونه صدائی از آن خارج شود. کیف را دوباره پیچید و کمر بندش را بست. بعد علامت‌صلیبی کشید و از پیاده‌رو مانند اشخاص مست بطور مارپیچ راه می‌رفت و غرق در افکاری بود که بمغزش هجوم نموده بود.

در برابر خود نیمرخ موژیکی را دید که بطرف او می‌آید. ویرا صدا زد. معلوم شده « افیم » است که مسلح به چماقی است و اطراف آلونک بردگان پاس میداد.

« افیم » که در تنهائی احساس ناراحتی میکرد.

بامنتهای خوشحالی باو نزدیک شدو گفت :

- عمو «سمن» توئی! بسیار خوب ، بگو ببینم، مشمولین

را صحیح و سالم رساندی ؟

- بله ، ولی تو اینجا چه میکنی ؟

- مرا برای نگهبانی « ایلپیچ » که خود کشی کرده

است ، اینجا گذاشته اند .

- او کجاست ؟

- آنجا در انبار است ، میگویند در همانجا خود را

بدار آویخته است .

و در تاریکی با انگشت بام خانه بردگان را نشان

میداد .

« دوتلوف » در جهت دست او را نگاه کرد و با

وجود اینکه چیزی ندید، چین بر چهره و ابروان انداخت

و سرش را تکان داد .

« افیم » ادامه داد :

- کالسکه چی پست بمن گفته است که مأمور آگاهی

آمده و قریباً جنازه را حرکت خواهند داد. واقعاً این

حوادث در شب چقدر خطرناک است! اگر تمام دنیا را بمن بدهند ممکن نیست شبانه آن بالا بروم و اگر هم دستور بدهند، اطاعت نخواهم کرد. ولو اینکه «اگور میخائیلویچ» مرا در همین لحظه بکشد، محال است که با آنجا بروم.

«دوتلوف» بی آنکه فکر کند که چه میگوید، دائماً تکرار می کرد:

- چه گناه بزرگی! چه گناه بزرگی!

راه خود را در پیش گرفت ولی صدای «اگور - میخائیلویچ» او را بر جای خود میخکوب کرد.

«اگور» از بالای پلکان فریاد زد:

- آهای نگهبان! بیا اینجا!

موقعیکه «افیم» جوابش را داد، «اگور» از او پرسید:

- آن موژیکی که با تو میباشد، کیست؟

- «دوتلوف» است.

- «سمن دوتلوف» توئی؟ توهم بیا اینجا!

«دوتلوف» در حالیکه به مباشر نزدیک میشد، در

روشنائی چراغ بادی که بدست کالسگه چی پست بود،

« اگور میخائیلویچ » را با کارندی کوتاه قد که کاسکتش نوار دولتی داشت و پالتو پوشیده بود تشخیص داد . این شخص مأمور اداره آگاهی بود .

« اگور » بمحض دیدن « دوتلوف » گفت :

— این پیرمرد هم همراه ما خواهد بود ...

پیرمرد از این موضوع فوق العاده کسل شد ولی چه

میتوانست بکند ؟

— ... و تو « افیم » ، تو که جوانی تا دم انباری که او

خود را بدار زده است دوان دوان برو و پلکان را مرتب کن تا جناب آقای بازرس آگاهی بتوانند از آنجا بگذرند .

« افیم » که (اگر تمام دنیا را باو میدادند با آنجا

نمیرفت) فوراً بدانسو دوید و خاکها را با نوک کفشهایش

پاک کرد مثل اینکه با بیل پاک کرده باشد ، آنجا را تمیز

نمود .

بازرس کبریت زدو پیش را روشن کرد .

اودردو فرسخی آنجا سکونت داشت ، چون اخیراً بعلت

میخوارگی شدیداً مورد مؤاخذه مقامات پلیس مرکزی واقع

شده بود ، حالا برگ غیرتش بر خورده بود؛ با اینکه ساعت ده شب بدانجا رسیده بود، میخواست بلافاصله جنازه را بازرسی کند .

«اگور میخائیلوویچ» از «دوتلوف» پرسید که چطور شده در این موقع شب بدانجا آمده است. پیرمرد در حالیکه در معیت سایرین قدم میزد ، برای مباشر چگونگی واقعه و عمل خانم ارباب را تعریف کرد ، و افزود که اکنون آمده است تا از «اگور میخائیلوویچ» کسب اجازه کند .

موقعیکه مباشر پا کت محتوی پول را از او خواست و آنرا واریسی کرد ، وحشت عجیبی به «دوتلوف» دست داد. بازرسی آگاهی نیز بنوبه خود آنرا میان دستهایش گرفت و بالحن مقطع و بریده ای توضیحاتی داد .

«دوتلوف» با خود اندیشید :

... الآن خواهد گفت که « این همان پولی است که

من گم کرده ام! »

میخواست دلائلی بر بیگناهی خود بیاورد که بازرسی

پاکت پول را مسترد داشت و گفت :

- چه شانس بزرگی! عجب بخت و اقبال به این
مرد که بیدست و پیا رو آورده است!
«گورمیخائیلویچ» گفت:

- این یک حسن تصادف است! اوتازگی برادر زاده اش
را برای معرفی بخدمت سر بازی همراه برده بود و حالا او را
باز خرید خواهد کرد.

بازرس آگاهی آهی کشید و راهش را ادامه داد.

«گورمیخائیلویچ» از «دوتلوف» پرسید:

- تو «ایلیوشکا» را باز خرید خواهی کرد؟

پیرمرد در جواب وی گفت:

- چگونه باید او را باز خرید کرد؟ آیا برای

اینکار خیلی پول لازم است؟ آیا هنوز وقت باقی است؟

مباشر جواب داد:

- این کار تو است و بخودت مربوط است.

و هر دو بدنبال بازرس بر راه افتادند.

همگی به آلونک های بردگان نزدیک شدند. در

حالا ان خانه، نگهبانان متعفن و بدبوئی که هر یک مجهز بیک

چراغ بادی بودند در انتظار ایشان بسر میبردند. «دوتلوف» نیز داخل گشت. نگهبانان حالت مقصرین را داشتند و خطای آنان فقط تعفن و بوی بدی بود که از بدنشان متصاعد بود، زیرا اینها هیچ گناهی مرتکب نشده بودند.

همگی ساکت شدند

بازرس پرسید :

کجاست ؟

صدای زیر و ملایم «اگور» جواب داد :

— اینجا ...

وافزود :

— «افیم» ، تو که از همه جوانتری چراغ را بردار

و جلو بیفت !

«افیم» که تازه پلکان را پاک کرده بود ، بنظرش

میرسید که حالا از هر گونه ترس و وحشتی رهائی

یافته است. با کمال خوشحالی جلوتر از همه بالا رفت و پس

از طی دو سه پله ، برگشت و چراغ را بالا برد و راه را به

بازرس که بدنبال «اگور میخائیلویچ» بود ، نشان داد.

موقعیکه از نظر ناپدید شدند ، «دوتلوف» که تازه پا روی اولین پله گذاشته بود ، آهی کشید و مکث کرد. دو دقیقه گذشت . صدای پا در انبار محو شد . بدون شك آنها نزدیک جنازه رسیده بودند .

«افیم» از سوراخ دیوار انبار فریاد زد :

«عموسمن ، ترا صدا میزنند .

«دوتلوف» از پلکان بالا رفت. چراغ بادی که بر بازرس و پیشکار روشنائی انداخته بود ، مانع بود که او چیزی بجز بلندی هیکل آنان را ببیند . پشت سرشان ، هیکل آدم دیگری دیده میشد : هیکل «پولیکی» بود . «دوتلوف» قدم بلندی تا دم در برداشت و در حالیکه علامت صلیب میکشید ، همانجا ایستاد .

بازرس گفت :

— شما و دیگران جنازه را بچرخانید .

هیچکس از جا حرکت نکرد .

«اگور» گفت :

— افیم ، توجوانی ، تو آنرا بچرخان !

«جوان» تا دم تیریک شلنگ برداشت و جسد «ایلیچ» را چرخانید و با حالت بشاش مخصوص بخود مانند «بارنوم» که مرد سرخ چشم و سپید موی را بنمایش گذاشته باشد، گاهی جنازه و گاهی مقامات قانونی را با چشمانش مینگریست و یا مثل «ژولیا پاسترانا» زن ریشداری که گاه به جمعیت و گاهی به عنصر مورد نمایش خود نگاه میکرد و آماده بود که تمام تمایلات تماشاچیان را اقناع کند.

— بازهم جنازه را بچرخان.

بازهم آنرا گردانید و آهسته دستپایش را تکان داد و پاهایش همانطور روی شن کف انبار کشیده میشد.

— نگاهش دار و آنرا پائین بکش!

«اگور میخائیلویچ» گفت:

— اجازه میدهید که طناب را قطع کنند؟... برادران،

تبر را بدهید!

لازم بود که هر دستوری دوبار صادر شود. یکبار

برای نگهبانان و یکبار هم برای «دوتلوف». «جوان» با

جنازه «ایلیچ» مثل لاشه گوسفند عمل میکرد.

بالاخره کار، با قطع طناب و پائین کشیدن جنازه و پوشاندن جسد پایان یافت. بازرس اعلام داشت که پزشک قانونی صبح روز بعد، خواهد آمد و اجازه داد که حاضرین مرخص شوند.

«دوتلوف» در حالیکه لبهایش بهم میخورد، روبسوی خانه نهاد. ابتدا چیزی احساس نمیکرد ولی هر قدر که بدهکده نزدیک میشد، این احساس نامطبوع محو میگشت و بجای آن نشاط و شادمانی زایدالوصفی روحش را فرا می گرفت. صدای غزالخوانی و فریاد مستان از کوجه ها شنیده میشد. «دوتلوف» هرگز مشروب نمیخورد و بنا به عادت همیشگی، یکسر داخل خانه شد.

وقتی او قدم به کلبه نهاد، دیر وقت بود. «پیرزن» خوابیده بود. پسر ارشدش بانوه ها بالای بخاری و پسر دومش در اطاق «تاریک» خوابیده بودند.

فقط همسر «ایلیوشکا» هنوز بیدار بود. زن جوان پیراهنی کثیف که معلوم بود پیراهن عیدش نیست، بر تن داشت و با گیسوان ژولیده روی نیمکت نشسته بود و هوق هوق

میگوییست . او برای باز کردن در بروی عموی شوهرش ازجا بلند نشد و چون پیرمرد را دید ، که داخل کلبه شده گریه و ناله اش شدیدتر شد . بنا بگفته «پیرزن» وی با اینکه هنوز جوان بود و چندان تجربه ای نداشت ، بطرز تحسین - آمیزی شیون وزاری می کرد .

پیر زن از جا برخاست و شام شوهرش را کشید . «دوتلوف» زن ایلوشکا را از میزدور کرد و باو گفت :
- بس است ! بس است !

« آکسی نیا » دورتر رفت تا روی نیمکت بخوابد و لاینقطع ناله و زاری میکرد . پیرزن درسکوتی کامل ، شام را کشید و سپس اسباب شام را جمع کرد . پیرمرد حتی يك کلمه هم حرف نزد . پس از اینکه نمازش را خواند ، آروغ زد و دستهایش را بالا برد و چرتکه حساب را از سر میخ برداشت و به اطاق «تاریک» رفت . در آنجا چیزی زیر لب به پیرزن زمزمه کرد . پیر زن بیرون رفت و « دوتلوف » مشغول چرتکه انداختن شد . بعد صدای صندوقی که بسته میشد بگوش رسید و دوتلوف پائین رفت و داخل زیر زمین شد .

وقتی برگشت کلبه تاریک بود و چراغ نیز خاموش

شده بود .

از آنبار کوچک تخته‌ای که پیرزن در آن خوابیده بود، با اینکه در سراسر روز کمترین صدائی شنیده نمیشد، اکنون صدای خروپف او بگوش میرسید بطوریکه تمام کلبه را پر کرده بود. زن جوان پرسرو صدا، نیز بالاخره روی نیمکت، همانطور با لباس، بی آنکه چیزی زیر سر بگذارد، بخواب رفت و حتی صدای نفس او شنیده نمیشد. «دوتلوف» دعا خواند و نگاهی بهمسر جوان برادر زاده‌اش انداخت. سری تکان داد و بالای بخاری رفت و در کنار نوه‌اش دراز کشید. در تاریکی، کفشهایش را از همان بالا انداخت و به پشت دراز کشید و با چشمانی باز بصدای سوسکهائی که در دیوار جیر جیر میکردند، و همچنین بصدای کسانی که در خواب ناله یا خروپف میکردند و نیز به صدای حیوانات که در حیاط شیهه میکشیدند، گوش داد. مدتی خوابش نبرد.

ماه در آسمان بالا می‌آمد و کلبه را روشن می‌ساخت

« دوتلوف » در اطاق « آکسی نیا » چیزی دید که نمیتوانست آنرا تشخیص دهد: آیا پوستین پسرش بود یا چلیکی که زنان جوان خانه در آنجا نهاده بودند یا یک موجود بشری بود؟ آیا خواب نمیدید؟ شروع به واریسی آن شیء کرد... بدون شك ارواح خبیثه و شیطان که « ایلپیچ » را به ارتکاب آن گناه بزرگ و موحش وادار نموده و نفوذ قوی او آن شب روی تمام بردگان سنگینی کرده بود. بال شومش را تا دهکده و تا کلبه « ده تلوف » حتی تا محل پولهای که سبب نابود شدن « ایلپیچ » شده بود و اکنون باو تعلق داشت گسترده بود.

حداقل این بود که « دوتلوف » آن « چیز » را در اینجا احساس میکرد. نمیدانم دستخوش چه ناراحتی شده بود که نمیتوانست بخواهد و نه برخیزد. از دیدن این شیء که تشخیص طبیعت آن برای او مقدور نبود، ایلوشکا و هر دو دست از پشت بسته اش را با ناله های تأثر انگیز « آکسی نیا » را بخاطر آورد و نیز بیاد « پولیکی » و دستهای فرو آویخته اش که در نوسان بود افتاد... ناگهان بنظرش رسید که در خارج، جلوی پنجره چیزی عبور کرد.

پیر مرد در حالیکه صدای پائی را در راهرو می شنید ،
با خود اندیشید :

- این کیست ؟ آیا ممکن است کدخدا باشد که آمده
خبر دهد ؟ ولی چگونه او در را باز کرده است ؟ آیا ممکن
است «ضعیفه» من آنرا محکم نبسته باشد ؟

سگ در حیاط بنای عوعو را گذاشت و بطوریکه
پیر مرد بعدها تعریف میکرد « او » از دالان عبور نمود و
بجستجوی در پرداخت . از آستانه گذشت و پاورچین ،
در طول دیوار شروع براه رفتن کرد . سپس به چیلکی
تصادم نمود که صدای آن در فضا طنین انداز شد و دوباره
پاورچین راه رفت مثل اینکه بدنبال چفت در میگشت .

چفت در را پیدا کرد لرزشی سراسر وجود پیر مرد را
فرا گرفت ؛ چفت در را کشید و با صورتی شبیه صورت انسانی
داخل اطاق شد .

« دو تلو ف » حالا دیگر میدانست که این شخص همان
خود « او » است . خواست علامت صلیب بکشد اما قادر باینکار
نبود .

« او » به میز که رومیزی آنرا پوشانده بود ، نزدیک شد ، آنرا کشید و بزمین انداخت و روی بخاری پرید . در اینموقع پیرمرد تشخیص داد که « او » چهره « ایلچ » را بخود گرفته است ، دندانهایش را نشان میداد و دستهایش در نوسان بود ، از بخاری بالا رفت و خود را روی پیرمرد انداخت و خواست خفه اش کند .

« ایلچ » گفت :

— این پول مال تو نیست !

(دوتلوف) میخواست بگوید :

— مرا رها کن ، من بآن پول دست نخواهم زد !

لیکن قدرت تکلم از او سلب شده بود .

« ایلچ » با تمام سنگینی خود که باندازه کوهی عظیم

بود ، سینه او را خرد میکرد . « دوتلوف » میدانست که دعائی

وجود دارد که با خواندن آن می تواند « او » یا همان « ایلچ »

را از خود براند و از دستش خلاص شود ؛ او این دعا را

میدانست و از بر بود ، اما نمی توانست آنرا ادا کند .

نوه اش که در کنار او خوابیده بود ، جیغ محکم

کشید و گریه را سرداد. پدر بزرگ، کودک را بدیوار فشار میداد، فریاد بچه، زبان پیرمرد را باز کرد و این آیه را خواند:

— خداوند مردگان را دوباره زنده میکند!

«او» اندکی پیرمرد را رها کرد. «دوتلوف» بخواندن دعا ادامه داد. «او» از بخاری پائین آمد و پیرمرد صدای پایش را روی کف اطاق می شنید؛ هر دعائی را که از حفظ بود، یکی بعد از دیگری می خواند.

«او» یکر است بطرف دررفت. از میز گذشت و آنچنان در را بشدت پشت سر خود بهم زد که تمام کلبه تکان خورد. معهدها هنوز همگی بجز پدر بزرگ و نوه در خواب بودند. «دوتلوف» مرتباً دعا می خواند و تمام بدنش می لرزید. کودک که دیگر خوابش نمی برد، در حالیکه گریه میکرد خود را در آغوش پدر بزرگ می فشرد.

دوباره سکوت همه جا را فرا می گرفت. «دوتلوف» بی حرکت دراز کشیده بود؛ خروسها از آنطرف دیوار، در زیر گوشش آواز می خواندند. صدای مرغان را که

در جنبش و تکاپو بودند ، می شنید . خروسهای جوان سعی داشتند مانند خروسهای پیر بخوانند ولی بیای آنها نمی رسیدند .

چیزی از زیر پای پیر مرد حرکت کرد . گربه بود . حیوان با پنجههای نرم و بیصدایش از بالای بخاری بزمین پرید ، نزدیک در رفت و مشغول میومیو کردن شد . «دوتلوف» از جا برخاست و پنجره را باز کرد . هوا در خارج تیره و تاریک بود . از اطاق خارج شد و در حالیکه علامت صلیب می کشید بسراغ اسبها ، بحیاط رفت . پیدا بود که شیطان از آنجا عبور کرده است . مادیان زیر سقف پیش آمده ، وحشت زده بود . ظرف سبوس را بر گردانده بود و پاهايش در هوا معلق و سرش برگشته بود و صاحبش را می خواست . کره اسب روی تخته پهن افتاده بود . «دوتلوف» حیوان را بلند کرد تا سرپا بایستد . افسار مادیان را باز کرد و علوفه باو داد سپس به کلبه بازگشت . پیر زن از خواب برخاسته بود . چراغ را روشن کرد . شوهرش باو گفت :

— بچههارا بیدار کن ، می خواهم بشهر بروم .

پس از اینکه يك شمع مومی جلوی تصویر حضرت
 مریم نگاهداشت و آنرا روشن کرد و پائین به زیر زمین رفت.
 وقتی از آنجا برگشت نه تنها اطاق او بلکه اطاق تمام
 همسایگان روشن بود. حالا دیگر جوانان از خواب بیدار
 شده و آماده عزیمت بودند. زنان جوان با سطلهای آب و
 ظرفهای شیر داخل و خارج می شدند. « ایگنا » ارا به را
 می بست و چرخها را روغن کاری می کرد. زن برادرزاده اش
 دیگر، ناله و زاری نمی کرد. پس از اینکه لباس پوشید و
 سرش را با يك روسری بست، روی نیمکتی نشست و منتظر
 موقعی شد که بشهر عزیمت کند تا برای آخرین بار با سرش

تودیع نماید.

ظاهراً پیر مرد زیاده از حد معمول عبوس و ترش رو
 بنظر نمی رسید. بی آنکه با کسی صحبت کند، پوستین نوی
 خود را پوشید و تمام پول « ایلچ » را برداشت که نزد
 « اگور میخائیلویچ » برود. موقع رفتن خطاب به پسرش
 « ایگنا » که يك چرخ ارا به را روی غلطک روغنی که بوسیله
 محوری میچرخید، نگاهداشته بود.

— زود باش، عجله کن! من الساعه برمیگردم. همه چیز تا موقع بازگشت من باید آماده باشد.

مباشراً تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول سرف چای بود. او نیز سرگرم تهیه مقدمات عزیمت بشپز بود که در آنجا میبایستی مشمولین را تحویل مقامات ارتشی دهد. از او پرسید:

— چه میخواهی؟

— «اگور میخائیلویچ»، من می خواستم آن کوچولو را باز خرید کنم! بنا بر این لطف فرموده و بفهمائید که من چه باید بکنم؟

شما اخیراً راجع به «غوش» که در شهر می شناختید، با من صحبت کردید. خواهش می کنم، چون من در این مورد چندان اطلاع و سررشته کافی ندارم بمن حالی کنید که کجا مراجعه کنم؟

— بسیار خوب، پس معلوم میشود که فکرهایت را

کرده‌ای!

— این یک کار خیر و خداپسندانه ایست. او فرزند

برادر من است ، اعم از اینکه در مورد او یا دیگری باشد
بهر حال کار نیک و ترحم آمیزی است . چه بسا گناهایی که
بوسیله پول صورت می گیرد ! . . . لطفی بمن فرمائید و
تعلیمات لازمه را در این مورد بدهید .

وقتی اینسخنان را میگفت تا زمین خم میشد .
«اگور میخائیلویچ» مثل همیشه در چنین مواردی که
قیافه جذابی بخود میگیرد لبهایش را گاز گرفت و بی آنکه
کلمه‌ای حرف بزند در فکر فرو رفت . سپس دو نامه کوچک
نوشت و آنچه را که «دوتلوف» در شهر باید انجام دهد برایش
تشریح کرد .

وقتی «دوتلوف» به خانه رسید زن جوان و «ایگنا»
بشهر رفته بودند و مادیان لاغر و نحیف باشکم سیر به ارابه
بسته شده و در جلوی در طویله در انتظار بود .

چوبی از پرچین کند . خود را در پوستین پوشانید
و سوار ارابه شد و اسب را شلاق زد .

«دوتلوف» بقدری تند میراند که ممکن بود شکم
حیوان بزودی آب شود . از ترس اینکه مبادا بحال حیوان

رقت آرد و دلش بحال مادیان بسوزد ، ابدأ بآن نگاه
 نمیکرد. ترس از اینکه مبادا دیر از موعد معین یعنی پس از
 ثبت نام مشمولین و تحویل آنان به سر باخانه برسد ، او را
 شکنجه میداد « ایلوشکا » را بخدمت سر بازی ببرند
 و آن پول لعنتی در دست او باقی بماند .

من در باره آنچه که آنروز صبح بر سر «دوتلوف» آمد
 بحثی نخواهم کرد . همیشه در میگویم بطرز شکفت آوری
 موفقیت حاصل کرد . وقتی نزد سرپرست مؤسسه ای که
 «اگور میخائیلویچ» او را معرفی کرده بود ، رفت ؛ یکنفر
 «عوض» برای برادرزاده اش یافت که در همان نزدیکی و
 دم دست بود و بیست و سه روپل خرج کرده و کمیسیون بازدید
 راجحیت او را برای خدمت تأیید نموده بود. سرپرست مؤسسه
 چهار صد روپل برای «عوض» مطالبه میکرد . خریدار قبلی
 که یکنفر خرده بورژوا بود از سه هفته پیش چانه میزد و حاضر
 نبود بیش از سی صد روپل پردازد .

«دوتلوف» باد و کلمه حرف به نتیجه رسید: در حالیکه
 دستش را بطرف او دراز میکرد، گفت :

— میخواهی بیست و پنج روبل بر سیصد روبلی که به تو

میدهند بپردازیم؟

و کاملاً پیدا بود که اگر بیشتر هم بخواهد باو خواهد

پرداخت.

رهبر مؤسسه دستش را کشید و همان چهار صد روبل

را مطالبه کرد. «دوتلوف» بادت چپ خود دست راست او را

گرفت و بادت راستش تهدید کنان گفت:

— با بیست پنج روبل اضافه نمیخواهی راضی شوی؟

بسیار خوب! خداوند یار تو باشد.

و ناگهان در حالیکه از او رو بر میگردانید، روی

دستش زد و گفت:

— بسیار خوب، باشد. من ۳۵۰ روبل میدهم. فوراً

قبض رسید بمن بده و آن مرد جوان را همراه بیاور، بیا

این دو اسکناس پشت گلی راهم بیعانه بگیر! (هر اسکناس پشت

گلی ده روبل بود)

«دوتلوف» کمر بندش را باز کرد و پول در آورد.

با وجودیکه ریئس مؤسسه دستش را نکشید ولی بنظر

میآمد که تصمیم خود را گرفته و تخفیف نخواهد داد و بی آنکه
بیعانه را بگیرد، مطالبهٔ انعام، پول چای و پول مشروب
هم برای «عوض» میکرد.

«دو تلوف» در حالیکه پول را باو میداد، مرتباً میگفت:
گناه دارد! مرتکب گناه نشو! عاقبت همهٔ ما روزی
خواهیم مرد. پایان زندگی بشر مرگ است.

این جملات را چنان بالحنی ملایم که آهنگ مذهبی
و اطمینان بخش داشت، ادا کرد که رئیس مؤسسه باو گفت:
- باشد! بسیار خوب!

هر دو رضایت دادند.

«عوض» را که از شب قبل شراب نوشیده بود، بیدار
گردند و او را واریسی نموده همه با هم بدفتر سر باز گیری
رفتند.

وی جوانی بود بشاش و با نشاط، مقداری شراب
خواست و «دو تلوف» باو پول داد تا شراب بخرد. او تا
قبل از رسیدن به دالان دفتر سر باز گیری، هول و هراسی
نداشت.

رئیس مؤسسه با جلیقه آبی و «عوض» بانیم تنه کوتاه و ابروان قوسی شکل و چشمانی گشاده مدتی پشت اطاق دفتر منتظر ماندند و باهم صحبت میکردند. معلوم نبود آندو نفر باچه کسی کار داشتند، و معلوم نبود بچه علت در برابر منشی دفتر سر باز گیری کلاهشان را برداشتند و سلام کردند و به جوابی که منشی جوان برای آنان میآورد، شیفتهوار گوش میدادند. رئیس مؤسسه منشی را می شناخت. اکنون هر گونه امیدی از اینکه کار همان روز فیصله یابد قطع شده بود و «عوض» نشاط و اطمینان قبلی خود را پنهان میکرد. در این اثنا «دوتلوف» چشمش به «اگور میخائیلویچ» افتاد فوراً مثل کنه باو چسبید، سلام کرد و تقاضای کمک نمود.

«اگور میخائیلویچ» آنچه کار را انجام داد که در حدود ساعت سه بعد از ظهر «عوض» باحالتی متعجب و در عین حال مغموم و اندوهناک به اطاق سر باز گیری راهنمایی شد و مورد بازدید قرار گرفت. آنجا در میان خنده عموم که من هنوز بعلمت آن پی نبردهام و نمیدانم چرا از سر باز تا

افسر همگی ناگهان بزیر خنده زدند، لباس از تنش بیرون کردند و پس از اصلاح سرو صورت لباس سر بازی با و پوشانیدند و او را بیرون فرستادند. پنج دقیقه بعد، «دوتلوف» پول را تحویل داد و قبض رسید دریافت کرد و پس از خدا حافظی با رئیس مؤسسه و «عوض» بطرف همان مهمانخانه‌ای که قبلاً مضمولین قصبه «پو کروفسکی» بدانجا وارد شده بودند، براه افتاد.

«ایلیا» و همسر جوانش در گوشه آشپزخانه نشسته بودند. چون چشمشان به پیر مرد افتاد که داخل آنجا میشد حرف خود را قطع کردند. و بانگاهی مطیعانه و در عین حال خصمانه باو خیره شدند. پیر مرد مانند همیشه دعا خواند، سپس چمباتمه زد و تکه کاغذی بدست گرفت و «ایگنا» و مادر «ایلیوشکا» را که در حیاط بودند صدا زد. آنگاه در حالیکه بسوی برادرزاده اش میرفت گفت:

— ایلیوشکا، تو نباید مرتکب معصیت بشوی. تو دیشب کلمه‌ای بمن گفتی... آیا من نسبت بتو رحم و شفقت ندارم؟ من فراموش نکردم که چطور برادرم ترا بدست من سپرد.

آیا اگر قدرت مالی من اجازه میداد که ترا باز خرید کنم، امساک میکردم و ترا بحال خود میگذاشتم؟ ... خداوند دری از رحمت و سعادت برای من گشود و من هم معطل نشدم. این نامه را بگیر و بخوان!

و قبض را با انگشتان صاف و راستش که چینهای آن در حال صافی محو شده بود، روی میز گذاشت.

تمام موژیک های « یو کروفسکی » کارکنان مهمانخانه، تا بیگانگان داخل حیاط شدند، همه حدس زدند که موضوع از چه قرار است ولی هیچکس سخنان باشکوه پیرمرد را قطع نکرد. او میگفت:

— این قبض را بین برای آن چهار صد روبل پرداخته ام!

دیگر عمویت را سرزنش نکن!

« ایلیا » از جا برخاست؛ ولی سکوت را همچنان مراعات کرد و نمیدانست چه بگوید. لبهایش از فرط تأثر میلرزید. مادرش در حالیکه حق میگریست، نزدیک « دو تلوف » رفت و میخواست برادرش و پیرش را در آغوش بگیرد و خود را بگردنش آویزد اما پیرمرد با حرکت ملایم

و آمرانه‌ای او را از خود دور کرد و بنطق خود ادامه داد و دوباره تکرار کرد :

– تو دیشب کلمه‌ای بمن گفتی که قلب مرا سوراخ کردی ؛ گوئی کارد بقلب من خورده است . پدرت بمن اعتماد کرد و ترا بدست من سپرد و من ترا مانند فرزندم نگاهداری کردم . اگر گاهی حرف توهین آمیزی از من شنیده‌ای بدلیل اینستکه انسان جایز الخطاست ... آنگاه خطاب به موژیله ، هائی که اطرافش حلقه زده بودند گفت : برادران دینی ، آیا درست نمی‌گوییم ؟ ... من مادرت که در اینجا حضور دارد و زوجهٔ جوانت را بشهادت میگیرم ... این قبض مال شماست .. انشاءالله خداوند ما را از شر این پول حفظ فرماید و ما را از دست آنان رهائی دهد ! و اما من ، بنام مسیح از تو تقاضای پوزش میکنم !

« دوتلوف » که بندرت دامن لباسش را تا سینه بالا میزد ، آنرا رها کرد تا آهسته روی زانوانش افتاد و مقابل « ایلیا » و زوجهٔ جوانش تا زمین خم شد ، و وقتی پیشانی‌اش بخاک رسید ، برخاست و گرد و غبار از خود پاک کرد و روی

نیمکت نشست.

مادر و همسر «ایلیوشکا» از خوشحالی فریاد میکشیدند...
جمعیت یکر زبان و یکصدا میگفتند: «اینست معنی حق و
عدالت!» یکی از حاضرین میگفت:

— این موهبت الهی است!

دیگری میگفت: بسیار خوب است! سومی میگفت:
پول چه فایده دارد؟ با پول نمیتوان مرد، مردی که کار-
آمد بوده و مردانگی داشته باشد، خریداری کرد! بعضی‌ها
میگفتند: چه خوشحالی بزرگی برای اینهاست! همه با
هم میگفتند: «اینمرد آدم درستی است!» فقط موژیکا که
برای خدمت سر بازی تعیین شده بودند، ساکت و خاموش
ایستاده و بعد بی‌صدا از آنجا خارج شدند.

دو ساعت بعد هر دو ارابه «دوتلوف» حومه شهر را
ترك میگفت.

در اولین ارابه که مادیانی لاغر با شکمی به پشت
چسبیده و گردنی خیس از عرق آنرا میکشید، پیر مرد با
فرزند ارشدش «ایگنا» نشسته بود. در عقب ارابه چندین

بسته ، يك روغن داغ کن کوچک و مقداری نان معمولی و مقداری نان کره‌ای از هر طرف در نوسان بود .
 در ارابهٔ دوم که هیچکس آنرا نمیراند ، مادر « ایلیا » با عروس و فرزندش غرق در نشاط و خوشی نشسته و سرهای خود را بالا گرفته بودند . هر يك از این دوزن بایک روسی گیسوان خویش را بسته بودند ، زن جوان يك بطری و دو کا در زیر لباسش پنهان کرده بود . « ایلوشکا » با چهره‌ای سرخ ، پشت به اسب کرده و روی صندلی نشسته و بی آنکه لحظه‌ای لب از صحبت فرو بندد بخوردن نان کره‌ای مشغول بود . سروصدای گردش چرخهای ارابه روی سنگفرش و تنفس اسبها ، همه و همه هیاهویی نشاط انگیز و یکنواخت بوجود آورده بود . اسبها با دم خود هوا را شلاق میزدند و چنین احساس میکردند که راه خانه در پیش است و سرعت خود میافزودند و پیش میرفتند . پیادگان ، سواره‌ها ، درشکه سواران همگی بی اراده بر میگشتند تا این خانوادهٔ خوشبخت و شادمان را تماشا کنند .
 درهٔ در خارج شهر ، به افراد مشمول بر خوردند

که مقابل میخانه‌ای اجتماع کرده بودند. یکی از مشمولین که تازه بخدمت سر بازی داخل شده بود، کاسکت را تا پشت گردن بالا گذاشته و با این حالت تصنعی در نهایت شادی مشغول نواختن بالالایکا بود. دیگری بدون کلاه، یک بطری بزرگ و دکاب دست گرفته و در میان جمع، مشغول رقصیدن بود. «ایگنا» اسبش را نگاهداشت و پیاده شد تا سر و وضع خویش را مرتب کند. همه افراد خانواده «دوتلوف» دست میزدند و شادی خود را ابراز داشته و مردی را که میرقصید تماشا میکردند. ظاهراً سر باز تازه کار متوجه هیچکس نبود ولی احساس میکرد در برابر جمعیتی که مردم بر مقدارشان افزوده میشد، او را احاطه میکردند. مهارت و چابکی او در رقص مضاعف گشته است.

او بطرز شگفت‌آوری میرقصید. گره بر ابرو و آن افکنده و چهره رنگ و روغن زده و براقش بی تأثر بود. لبخندی بر دهانش نقش بسته بود که از مدتی پیش حالت خود را از دست داده بود. چنین بنظر میرسید که تمایل و کشش قدرت روحی او منحصرأ متوجه هر دو پای او میباشد که

گاه نوك پنجه و گاه پاشنه یکی را بعد از دیگری با حد اکثر سرعت ممکنه بر زمین مینهد و بدین ترتیب مشغول رقص بود .

گاهی بطور ناگهانی مکث میکرد و چشکی به نوازنده بالالایکا میزد و نوازنده با این چشمک ، بچابکی تمام سیمها را با هم یکمرتبه با انگشت مینواخت و با پشت دست به چوب ساز میزد . سر باز جدید لحظه ای بی حرکت میایستاد ؛ او در اینحال کاملاً آماده رقص بود : بعد دوباره شروع میکرد . و خود را آهسته تکان میداد و شانه ها را بالا میانداخت و ناگهان از زمین بهوا میجست و روی هر دو زانو که آنها را خم میکرد . بزمین میافتاد و بی آنکه در حالت بدن خود تغییری دهد برقص قزاقی خود ادامه میداد .

پسر بچه ها فریادهای نشاط آمیز میکشیدند . زنان سر تکان میدادند و مردان بالبخند او را تحسین میکردند . استوار پیری که با نهایت آرامی در کنار سرباز رقص ایستاده بود میگفت :

- خیلی این موضوع اسباب تعجب شماست ! من مدتها است که با این رقص آشنا هستم !

نوازنده بنظر خسته می رسید: بابی اعتنائی باطراف خودنگریست. آنگاه آهنگ ناموزونی از ساز خود در آورد و ناگهان با پشت دست به چوب ساز زد و رقص پایان یافت. وی پس از پایان رقص، «دوتلوف» را بسر بازی که می رقصید نشان داد و باو گفت :

- آلكسى، اين شخص پدر تعمیدی تست !

سر بازار قاص همان «عوض» بود که بوسیله «دوتلوف» خریداری شده و بجای برادرزاده اش بخدمت اعزام می شد. و در جواب، فریاد زد :

- بله، دوست عزیزم !

در حالیکه پاهایش بچپ و راست می پیچید و تلو تلو می خورد، شیشه و دکارا بالای سر بلند کرد و بطرف ارباب «دوتلوف» ها رفت و فریاد زد :

- ميشكايك گيلاس ! ارباب ! دوست عزیزم ! آه چه

خوشحالی !

و کله مستش را داخل ارا به کرد.

او موژیکها و زنان جوان را دعوت کرد که با او و دو کا
بخورند، موژیکها قبول کردند ولی زنان جوان دعوتش
را نپذیرفتند. وی در حالیکه پیر مرد را در آغوش میفشرد،
فریاد کشید.

- دوستان من، چه می توانم تقدیمتان کنم؟

زنی میوه فروش، با سبدمیوه اش در میان جمعیت دیده
می شد. «آلکسی» با مشاهده او تمام اجناسش را از سبد بیرون
کشید و همه را یکجا در ارا به ریخت سپس با صدائی شبیه
بگریه، باو گفت:

- ترس! شیطان! م.. م.. م.. دن.. تماماما مام پو پو..

پولش را می دهم.

آنگاه کیفی مملو از پول از جیبش در آورد و آنرا

بطرف «میشکا» انداخت.

او بادید گانی نمناک، روی نرده ارا به آرنج تکیه

زده و چشم در چشم «دوتلوف» دوخته بود. پس از لحظه ای

پرسید:

— کدامیک از شما مادر هستید؟ آیا تو نیستی؟ میخوام

چیزی بتو بدهم .

لحظه‌ای متفکر ایستاد و جیب‌هایش را جستجو کرد

و روسری نو و تا نشده‌ای یافت . دستمالی که زیر پالتویش

بسته بود، باز کرد بچاپکی دستمال گردن سرخ رنگ خود.

زانیز از گردن برداشت و با تمام اینها بسته‌بندی درست کرد

و آنرا روی زانوی پیرزن گذاشت و با لحنی که کم کم

مشخص و واضحتر میشد، گفت :

— بگیر ، من این بسته را بتو هدیه میکنم .

« دوتلوف » به ارا به نزدیک می شد، پیرزن رو بطرف

او کرد و گفت :

— آخر بچه دلیل؟ من از تو تشکر میکنم ، پسر م !

چه پسر ساده‌ای !

« آلكسى » ساکت شد . مانند اشخاص خواب آلود

گیج شده بود و هر لحظه سرش بروی سینه میافتاد .

— زیرا بخاطر شماست که من به خدمت سر بازی میروم ،

بخاطر شماست که من خود را نابود می کنم و بهمین دلیل است

نون تو لتوی

که این هدایا را بشما میدهم!

یکی از افراد میان جمعیت گفت:

شاید او هم مادری دارد... چه پسر ساده‌ای! طفلك

بینوا!

«آلکسی» گفت:

— بله، من مادری دارم و همچنین پدری هم دارم...

آنها دیگر نمیخواهند مرا بشناسند...

— گوش کن، پیرزن! من هدیه‌ای برای تو پیشکش

کرده‌ام؛ ترا بخدا و به مسیح سوگند می‌دهم بمن گوش بده

برو بدهکده «واندوی» و سراغ زن «نیکون» را بگیر،

او مادر منست، می‌شنوی؟ و باین پیرزن بگو... این پیرزن

همسر «نیکون» است. و خانهاش سومین کلبه نزدیک چاه

نواست... باو بگو که پسرش آلیوشکا... عاقبت الامر...

نوازنده، دوباره شروع کن...

و استفراغ کرد.

دوباره در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و

بطری را با بقیه‌ود کائی که در آن مانده بود بر زمین می‌انداخت،

شروع برقص کرد .

« ایگنا » سوار بر ارابه شد . پیر زن در حالی که پوستین را بدور خود می پیچید، گفت :

- خدا حافظ ! امید وارم خدا حفظت کند !

« آلكسى » در حالی که آنها را بامشت تهدید می کرد، گفت :

- همه تان بجهنم بروید ! مادر قحبه ها و چندین ناسزای زشت و ر كيك داد .

مادر « ایلوشکا، » علامت صلیب کشید و گفت :

- آه ! خدای من !

« ایگنا » مادیان را شلاق زد و ارابه ها بر راه افتادند .

« آلكسى » باهشتهای گره کرده میان جاده ایستاده در حالیکه آثار خشم بر چهره اش نمایان بود ، با تمام قدرتی که در ریتین داشت به موژیک هاشنام می داد و فریاد می زد :

- آدم خورها ! چرا اینجا ایستاده اید ؟ بروید ! ای

شیاطین ! از دست من فرار نخواهید کرد ! ..

دیگر صدایش بیرون نیامد . مانند علفی که باد اس

رو شده باشد ، با تمام قدروی زمین افتاد .

اندکی بعد « دو تلو ف » ها در صحرا ، میان مزارع

بودند . بعقب برگشتند ولی مضمولین از نظر ناپدید شده

بودند .

پس از اینکه قریب پنج ورست راه پیمودند « ایگنا »

از ارابه پدرش پیاده شد زیرا پیر مرد در آنجا خوابش برده

بود و در کنار ارابه « ایلیوشکا » برآه افتاد . آنها شیشه

ودکائی که از شهر خریده بودند ، بایکدیگر خالی کردند .

کمی دورتر « ایگنا » شروع بخواندن آواز کرد و زنان جوان

با او دم می گرفتند . « ایگنا » با آهنگ ، ضرب می گرفت و

باشادی تصنیف ضربی میخواند .

در جهت مقابل ، سورتیه زیبای سه اسبه ای چهارنعل

می تاخت . سورچی با خیال راحت فریاد کشید که خود را

کنار بکشید . وقتی از کنار این دوارابه پر نشاط میگذشت ،

بعقب برگشت ، و با چشمک و اشاره چهره سرخ موژیک ها و زنان

جوان را که میان وسائط نقلیه خود به خواندن تصنیف ادامه

میدادند ، نشان داد .

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

چند کتاب تازه در «جمهوری پرستو»

معما	پیتر استون
تنها برای دختران	دکترهاورد ریچاردسن
سوء ظن	جان دیکسن کار
جانی دالر	ترجمه جلال نعمت الهی
مادام بوواری	گوستاو فلوبر
میخواهم در پاریس بمیرم	کوجیروسری ساوا
یک زندگی	گی دو موپاسان
این مرد خطرناک است	پیتر چینی
نقطه‌های شراب	حسینقلی مستعان
جادو	سامرست هو آم
دنیای سوزی وانگ	ریچارد میسن
شعله‌های هوس	جیمز کانس
گناهکار نیویورک	جان اوهارا
پرنده باز آلکاتراز	توماس گدیس

۲۰ ریل

این کتاب ب سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است